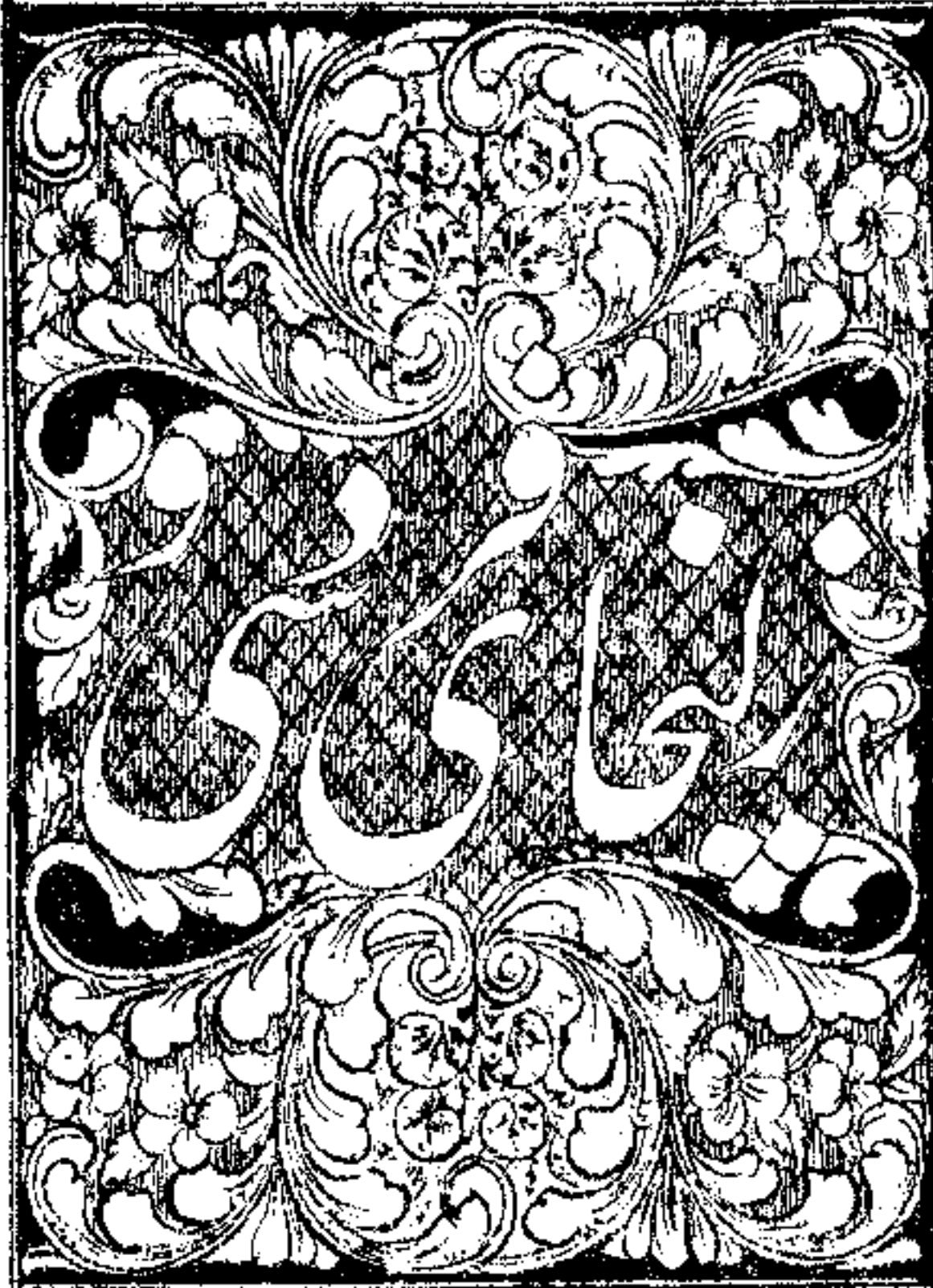


بوصفہ کرم و مکا و فضل خلافت و کرم
بن بیک بن بیک بن بیک بن بیک بن بیک



در طبع می نوشتی نوشتی نوشتی نوشتی نوشتی
در طبع می نوشتی نوشتی نوشتی نوشتی نوشتی



بسم الله الرحمن الرحيم

بنام خداوند هر دو سرای سفید و سیاه جهان آفرید بقدرت کند زنده مرده را سپهر آفریدست و خوشیاب چرا او کس نداند چنین با حق بستایش علی دلیله پاک محمد رسولست و پیغمبرست سبح محمد علیه السلام بی فرخ او چون گرفتن سزد شم بنده اهل بیت نبی از آزار ایشان تو رخ رایتا	که جاوید باشد هر دو سرای مکین آفرید و مکان گسترید به بار آورد شاخ پرموده را پر پیوست با هم سفید و سیاه در از بیداین کار پر حق همه سنگانش ذلیلند و خاک ز پیغمبران دگر بهترست بیاید پدید از خاص عالم ستوده از او نیست نزد خود ستایند خاکپاسه و می	یک و فرد و بسیار وحی و میسر توانا مراد همیشه شناس شترتت تار و زشتر چشما هم از مرده مرزنده را آفرید ز چرخ و نجوم و سه و آفتاب بر و آفرین باد و زو آفرین همی تا خدایین جهان آفرید عسی کش بدایزد این پاکجا از و گفت باید سخن در بدر ازین دیگران مر مرگاکا	نه شبه و نه همتا نه جنت و دوزخ مراد را نشا و مراد را پاس بسگ اندر آتش یا بر اندراب هم از زنده آورد مرده پدید ز باد و ز آتش خاک و ذاب بر آن شخص محمود پاکیزه دین از و صنعها کردیکه بر پر از و باید آموخت آئین راه از و جنت باید هنر سر بس بدیشان مر راه دیدار نیست که آزارشان دوزخ آرد جتا
--	--	---	---

در بیان سخن

سخنهای پیغمبران خدای سخنهای شایان آسمان و دوزخ بیزم و بیزم و کبیر و بهر در هر گونه نظم آراستم	گویم بیان کس و عقل و رای بسی است و نیست و به بند و کشا یکی از زمین و یکی از سپهر بگفتم در هر چه خود خواستم	من از هر دری گفته دارم بسی گوهر داستان سنته ام همی دون بی رانده ام گفتگو اگر چه دلم بود از آن با مره	شندند گفتار من هر که بسی نامه دوستان گفته ام ز خوبان شکرت مایه روی همی کاختم تخم رخ و بزم
--	---	---	--

در هر گونه نظم آراستم

از ان تخم کوش و در زمین کاظم
 چهارم کنون تخم رنج و گناه
 گرفتار دل از ملک کیتباد
 برین می سرزد گر بخند و خرد
 دلم گشته سیر و گرفتار ملال
 برآمد ز ناگاه باز نیسد
 زینشتنی کش بریدن بود
 نه ز نخست صید شکاش منم
 گرفتن یکی راه فرزانگان
 کنون بگره مراد ز چندین بقا
 کمان داستانها در عت پنا
 چه باشد سخنهای بر ساخته
 برین قصه خواهم کنون رشتی
 که از گفته رت دادا فرین
 بدان کسین جهان که زینسان
 بجز مرد را دوست کس را نخواهد
 زینچه بران این فرونی که دید
 از آدم درون تابین روزگار
 چه بودند چون بود هنگام شان
 از ان داستانهای بر خوانند
 که از حال یعقوب و فرزندان او
 حکایات این ستان بس خوش
 چه خوانی ہی قصه ساخته
 اگر خوانده ملک آفات را
 خود پاید این داستان ز نخست

زبان را در دل را کرده دایتم
 که آمد سفیدی بجای سیاه
 همان تخت کاوس کج بود باو
 زمین خود کجا کی پسند و خرد
 هم از پور کاوس هم از پور سنا
 گسند ز انعام از جان سپه
 نه پیوستنی کش بریدن بود
 چرا خوشیش را در گمان افکنم
 نه رفتن باین دیوانگان
 در کسیرم جز همه راه راست

در بیان کرسی خود و گفتن حقیقت پیغمبران علیهم السلام

شب روز ز اندیشه پردا
 که در وی نیاید کم و کاشی
 که زید مراد دادا فرین
 ایاه ز کوفی بر آنچه اندر دست
 از دایمان زمین خیره نام
 جز او کسین منزلت کی
 که او بود و پیش بر کردگار
 چه آغاز بود و چه انجام شان
 که زود دیده بر رخ شان خندان
 و زان سخن و رنج و لبند او
 سخنهای جان پرورد
 بدانندیش از آنچه پرودخته
 بخوان تا بهرانی حکایات

نگویم کنون نامهای روض
 دلم سیر گشت از فریدون گردد
 ندانم چه خواهد بود این جز خدا
 که یک نیمه از عمر خود کم کنم
 زینست گیتی بد ز دید شک
 زمانی میگشت ز افراز باغ
 گمان من این بود کان تین با
 کنون چاره باید مستان
 سر از راه داورند بر نامتم
 گویم در گرد استان ملک

زینچه بران گفته باید سخن

گویم کنون کی داستان
 که بود سخن و دلکش و در با
 خدا این ز بر رسول آفرید
 فرود تر نشد کسین آسمان
 زینم زبان تا بهفت آسمان
 که مر هر کی را چه بر سر گشت
 پیسیر یکایک فرود خوانده بود
 زینتی و شتی و بند و کشای
 پیسیر بر پاستانی که خوانند
 عجب نیت گرد گشت این سخن
 بیا قصه از قول داوار توان
 سر سر همه قصه یوسف است

آغاز داستان سبب نزول سوره یوسف

سخن را ز گفتارند هم فروغ
 مر از ان چه کو تخت ضحاک بر
 زینخسرو و جنگ افراسیاب
 جهانی پیر از نام رستم کنم
 بجایش پراگنده کاخ و شک
 سرانجام نشت بر جان باغ
 باید ز باغ آمد اینجا فرار
 دل از کار گیتی سپردن
 که کم شد ز من عمر و غم باغم
 دلم سیر شد از استان ملک
 دو صدان نیز ز پیشت نامک
 که جز رشتی شان نه بود هیچ
 ولیکن نه از گفته پاشان
 بجز گفتنی تا توانا خدای
 مراد از پیغمبران برگزید
 ندید این بزرگ کس اندر جهان
 پوشید از او آشکار و نهان
 فلک بد و نیک شان چند
 همه بر دلش بر نمایند
 که دیدند پیغمبران خدای
 چنان پر غم و تنگ دل تا
 که قول خدایت سزای
 که پذیرد آن مرد بسیار
 از قول جهان داوود است
 چه بر خوانده باشد با نیت

کنون ای خردمند درین
شیدم ز گفتار و شوران
نشسته بزویک سید
روشان بی بوسه ای نجیب
هم اندر زمان جبرئیل از خدا
که گوید می خالق در زمین
حسین راه شجره تیرند سر
میرسد هم در زمان کین جفا
به وقت جبرئیل گرفتت
بجای من این پوفالی
پیشین از جبرئیل فرخ جود
زاو لادیعوب فرخ اثر
اگر از برادر استوار است
محو آورد بود از علم و حکیم
من گفته ام کین چنانکه
نکوتر ازین قصه های دیگر
که از کاسه شیشه ایان خافلی
بزان ای خردمند خردمند
ازان پس که کرد اینها از این
که هر یک با سوی آستی آمدند
ازان سی و سه سرده آمدند
همه رست بودند و نامی نبردند
هر گویا از پشت پاک خلیل
که چون روزگار بر ایم بود
شیدم که پیش از آن دم هرگز

یکی سوی من کن دل پرش
نزد پروران سخن گستران
نبی و علی و دیگر فاطمه
بیدارشان شادمانه علی
بیامد پیوسته پاک رای
که شادی کنون از حسین
حسن را کند ز هر پاره جگر
که خواهد نمودن پس از خدا
که هستند تا شتر درشت
بدینگونه بیان ما بشکنند
پس پیغمبر تازی ز روت یاب
جانا تو شنیده این خبر
عجب نیست که فعل است جفا
سوی مصطفای علم و حکیم
بدان شخص محمود و مختار گفت
سخنهای این از گهر پاک
همواره بود دست باشد خدا
در و آدم و آدمی آفرید
نکو بازدان تا چه باید بدند
که جمله رسولان مرسل بدند
هنر و یک یزدان گرامی بند
برایم که بود دین را دلیل
که اندر وفا ایزد او راستو
در پشت وی آمد دران روزگار

ز آغاز بشنو که چون پدید
که یک روز پیغمبر ابطمی
حسین حسن آن دو نور تپیل
که ایشان همی یافت آرام دل
زیر دامن رسانید اول سلام
بر ایشان چنین رانده شد حکم
پس بر جبرئیل چون این شام
مر این هر دو آرام جانم
پس بر چنین گفت کین است
ندارند شرم از خدا و زمین
که از دست این کار طوفان
همه با پوشش آن پاک از آن
گفت این پس در دل مصطفی
نکوتر ازین قصه نامیدید
که تا قصه بر تو خوانیم نغز
بدان وحی کرنا بزرگ است
ندانم کس آغاز و انجام او
بگو ای خردمند زین سخن
با جماع است که بد پیشمار
وزان پنج بودند تازی
از ایشان کی بود یعقوب
روایت ز کعب چنین کرده
پس بپوش اسحاق پاکیزه
نخستین پس کشش اسحاق ز راه

که این سوره آمد ز دادار رب
به اندر سراسر علی و می
یک جای که در کنار رسول
قرار دل و در شش کام دل
پس آنکه چنین داد و پیرایم
که بعد از تو بیند ظلم و جفا
بارید سجاده بر سینه
دست که خواهد رسیدن الم
که شان من ششم بر غیبان
بخوان حسین و بخوان حسن
خزین طرزه تر پیش فتنست کما
چه جور و چه ظلم آوردند پیش
نگاریدش این سوره فی بها
نگوش سر مردم آرزو شد
که روشن شود زود دل روشن
بناظر عظیم و کلام درست
کنون یاد کرد و دروشند
چنان است بر عدل احکام
قیاس از سوالان دادار
صد و بیست و چهار در
رسولان نوح پی و مستجاب
به نیکی جان راز بد و سنگین
وز ایشان چنین قصه گسترده
یکی بود مرد رسول خدای
به ازاده یعقوب فرخ نژاد

فصل فی الموعظه

بناظر

بنیان درون بود و بود او
 و فرزند بود و هر دو بهم
 و لیکن چو زادن هر دو پس
 چنین بود و بود آن هر دو
 نه پدری و آئین هر دو بهم
 بر زهد و پرستی یعقوب داشت
 پسان آن که اسحاق فرخ نشان
 همی خواست تا پای باشد بند
 همی نیکی از هر دو می خواستی
 شدی زود بر عادت داشت
 بر روی بجای که آن جایگاه
 بران جا کان ساخته خوان
 بر پاکیزه روان غیر و زگر
 بقدری که ای کردگار جهان
 آنی نیکی بده کام و می
 خداوند خوان سخت فرست
 بعینا چنین گفت اسحاق نیز
 تو با و از بابت که متر شوی
 شد آگاه و مادر از آن دست
 که بابت برادرت را خواندش
 هر زود تر خوان قربان
 بیای پیغمبر کن آفرین
 ز عیسات نشناس اینک روی
 که بشنود ایزد داد و کرد
 تو باشی رسول خدای جهان

فرزند بد شخص محمود او
 بزادند یکجا و با هم شکم
 گسسته نبودند از یکدیگر
 ازین نشان آنگند مرد و زن
 بسی نشان تفاوت بدارش کم
 همه سیرت و صورت خوب داشت
 بعینا برش بود دل مهر بنا
 بود پاکت بیخسته از چند
 روان را هر دو می گزستی
 بسی گاو کشتی بسی گوسپند
 پرستشگی بود بهر آنکه
 کجا نام آن کار فرمان بود
 که در تن روان آفرید
 تو آگاهی از آشکار و نهان
 روان کن این همه سر انجام
 اساس طرب باش محکم شد
 که رود عوقی ساز بس با نیز
 خدای جهان را پیوستی
 بسک خواند یعقوب با درین
 نمودش زول شفقت پیش
 بنه روان زمان شو بنور
 مرا نیخواه از جهان آفرین
 بیاید کند آفرین خسته ای
 نبوت رسد مرزا از پدر
 بماند تر نام تا جاودان

فرزند یعقوب با درین او
 یکی را پدر نام عیسا نهاد
 که از او یعقوب یزدان پرست
 چو پرورده گشتند هر دو سپر
 نه عیسا سپاری بد و نیز بود
 ای بر عیسا بر و بر حسد
 ز یعقوب مهرش بر و پیش بود
 و لیکن دل ما در مهربان
 چنان بود آنگاه آئین راه
 بسی دیگر بر بیان از آن
 نهادی بران جایگاه زود خوان
 با ستادی برگرفته دعا
 فراوان بخواندی روان
 ازین بنده پذیر قربان
 نشان پذیرفتش آن چه
 که پذیرفته بودی جهان آفرین
 که وارد پیغمبری در خوت
 بشد زود عیسا که قربان کن
 بد و لغت روان قربان
 گفتش بر و خوان قربان
 بگو خوان قربان گو ساخت
 پدر سخت پرستش چشمش تیار
 ترا خواهد آئین پیغمبری
 چو بر تو دعای پدر کار کرد
 چنین کرد یعقوب کش نام

به تهمانه بد چون زاد و زانو
 بعینا شد اسحاق فرزانه
 گرفته بدش پانی عیسا به
 کشادند چشم دل و چشم سر
 بر و انگلی هر کس او راست بود
 حسد باشد از آنکه باشد
 و ما سال و سه نیکی از پیش بود
 پیر از مهر یعقوب بد بیگان
 که آنرا که بد حاجتی از آن
 یکی خوان زین هر دو ختی
 پیغمبر شدی شاد و روشن
 ز هر گونه آفرین و نشنا
 فراوان کشیدی دل و روان
 که وانی همه ستر پنهان
 که از آسمان آتشی آمدی
 هم از بهر قربان هم از آفرین
 نهادن پیغمبری بر سر
 یکی ایزدی نامور خوان کند
 بدین کارم خوشستن را بیاید
 بران تا کنم آفرین در آن
 نهادم ز شغافش پر و ختم
 سفیدی نداند همی از سیاه
 ترا خواهد از هر کسی جنتی
 نیاید ازین پس غم و درد
 دلش لاجرم گشت با کام

بشد خوان قمران بیدار از
زعیمانند نیست یعقوب را
که یعقوب فرخ میسر بود
بشد زود و ایاق و کرد و آفرین
آمی به سینه بره کام روی
بانده و شادی نگار ایشان
روا کرد بر حاجتی که بخواست
فرود آمدنش یکی بهره خورد
زیزدان دارنده فرم شدند
یار است آن خوان فتنه نما
بیا آفرین کن مگر کرد کار
بدو گفت ای ویرانه جان
چو عیصا شنید از پدر این سخن
بجای من او پیشه ستی نمود
که من خوان نمودم کتون ساقم
بدست کان بد حکم خدا
که این نیست بنی حکم زیدان
کتون ای پسر زین مشو تنگدل
که داروز شایان ترا شاوگام
بگرد آفرین هم به پنهان گفت
که من تاب جایست فرخ پدر
بگیرم برم سرش را ز تن
همی یافت یعقوب زواگمی
سر انجام یعقوب باشد نزد ام
چه سازم چه تدبیر و رای آورم

نماد شبح انسان که فرمود بود
شنید آن سخن گفتن خوب را
و راه بر سر از او تفسیر بود
چنان خدایش آفرین آفرین
روا کن تو عا باشد پنهان
سر انجام فرخند دکن کارشان
بدان شد همه کار یعقوب گشت
ازان خوان یعقوب با شاد کرد
بخوردند باقی و باز آمدند
شاید سوی پدر سخت شاد
من بر هایون کند روزگار
برفتی و این خوان نهادم گر
برآمد ز منت مرادش سخن
ز من نیکی و نیک سختی ر بود
درین ساعت اشغل پرده ام
نه از روی جلدی بود چه در
که هست آفرینده جان پاک
همی دارد در بند فرنگ دل
بزور دل و زهره گسترده گام
شد آن مرد باز و زور فرنگ
ز رای پدر پارسه تهم پدر
کنم خوش برگش دل خوشتر
همی شد ز دانش ز دانش تهی
چنین گفت کای مادریکنام
کرد در ستگاری بجای آورم

بفرمود پدر شد سخن کرد یاد
بدان باز شناخت این را از آن
تو خواهی من و خواهم بیک
که این بند تو که قمران نما
بپیغمبری دار از زایش
جاندار یزوان فرمان روا
چو آن آفرین و دعا گشته
نبوت بر و شد زیزوان شاد
بود این عیصانه اگر کار
بدو گفت ای باب دشمن روان
چو اسحاق بشنید گفتار او
چو اشغل کار تو آگه شدیم
ز قهرش با نگاه صغیر است
پدر چنین گفت کای نیکو
پدر چون بدان در همی بنگ
بعیصا چنین گفت کای جان
چنین کرد حکم ایزد جان پاک
یکی آفرینها کنم بی شمار
سپاست بود داد فرمان بود
ز یعقوب کین دشتی انوسی
و لیکن چه معلوم او شده نام
به عینم که پیغمبری چون کند
دل پاک وی بود پر و پر
ز عیصا همی پاک دارد و لم
چو او در شنید این سخن از پدر

روان پدر زان سخن گشت شاد
که بد حکم کرده خدای جهان
نباشد بجز کرد بای خدای
دلش قصه خویش بر تو کشا
که دارد در رنج آسایش
شنید از رسول آفرین دعا
ز یعقوب فرمان پذیرفته شد
بجا آمد آنچه نداشت جست
که یعقوب را گل بر آرزو کار
نمادم بر انسان که رسم خوان
دلش شکفت آواز کار او
روا شد همه کار باز آیدیم
که یعقوب فرزانه شد پیش
مرگشت کار از بر او بدیدیم
چنان بود که گفت عیصا
سیاورد دل غمیشتنین بنما
مرا و ترا نیست و پرده راه
بخوایم زیزوان پروردگار
دلت شاد و زورت فراوان
همی گفت هواره با هر کسی
نم زود بر راه یعقوب دام
ازان خوب نیزنگ و افسون
که عیصا یکی مرد بد و سناک
نه تن جان پاک و روان گلم
برون براند خون دل از چشم

زینبای یعقوب چندان گویند
 سفر کن ز کنگان بفرزنده نایب
 مرا و راه را در تنشش خوارم
 زنازدوی نوش بود روزگار
 ز کنگان امید گیسبان شد
 به رفت نزدیک فرزند نایب
 زوی سرور آراوه دیدش بل
 فراوان گفت سار بنوختش
 بیش مهر بروی چه فروختش
 بودش جز چیز پرستی نهاد
 برآمد برین دستان هفتال
 سرانجام وحی آمد از دادگر
 بر وجه بریل آمد از آسمان
 بین بست پس ای سول که
 همی گویدت مهر باجسته
 بر پیغمبر انت کسیر اختیار
 نه بد تا کنون گاه زن کرد
 که خواهم دادنت فرزند چند
 جو صبر بل پیغام نیران بد
 چشم و بر رخ روی خاک زمین
 پذیرفتش از داد گستر سپاس
 به بین تا قضای شد جهان
 و آفراده دخت دل آرام داشت
 ولیکن که نو بهاران باغ
 سبک بود زان هر دو لبیانام

که گفتی همی چشم از جان گیت
 سوی شام نزدیک فرزند نایب
 چو او در جهان نیست کس مگر
 در آنجا شود دولتت پادار

سرانجام گفتش که ای جان نام
 بر لانی نیک بی شوی بک
 تراگر ببیند بدینگونه خال
 گفت این یعقوب بل یزید

روان شدن یعقوب بسوی شام نزد خال

در اختر و نخت یار و هالی
 میز پر خورشید و دیلیند
 بر خوشتن جایگه نشست
 نه دختر نماند از وی زن
 خود ایزد نهادش بدگونند

هم از کرده چون شد اندر زن
 خوش آمد و دیدار یعقوب نخت
 همی نشست همچو فرزند خویش
 دل رهوش هر دو بد و داده
 بد انسان همی بود پر مهر کار

آمدن وحی نزدیک یعقوب در شام

بفرزانه یعقوب والا که
 به پیغام روزی و غیب دان
 بشارت پذیر از علیم و حکیم
 بدرگاه ما باز پیوسته
 شو با نامه نام تو آشکار
 کنون آمد این حکم برگزیده
 همه پاک و شایسته و دلپسند
 بر فتن سوی چرخ پر بر کشاد
 شتر دوش بنزد جهان آفرین
 بجان شد سپاس و احق شاکر
 چه بدرانده یعقوب در نمان
 کران هر دو دختر جهان نام داشت
 دو جان در روان در چشم چراغ
 چو سر دروان بد چو آه نام

شنیدم زوانای پاکیزه را
 رسانید ویر اسلام از خدای
 که نامت سر ایل فرخ نهاد
 ترا ماگر بدیم و دادیم نام
 ز پیوند تو هر که پدید شود
 یکی چاره و راهی پیوند کن
 که ایشان زبان دل ریشنا
 چو روح الامین گفت یعقوب پاک
 ز جان آفرین خداوند کرد
 و نان پس بفرمان گیهان خدا
 چنان دان که آن لانی نیکفای
 دو پیرایه حور در شکب پری
 و دنا بید وزهره دو خوشبید
 یکی حور چهره که چرخ کبود

نباید ترا بد ز سران نام
 همی باش نزدیک داد نیک
 ز روی تو گیر دهم روزگار
 بسک مادر خویش پرورد کرد
 ره شام برداشت آن نیک
 به پیدار وی خال شد شاد
 بدو گشت خرم و شادان نخت
 نه کم ز نماندشت و چیر می پیش
 که از خواهر یار سازاده بود
 نبودش بجز فرین و پر مهر کار
 زمانی گشتش در گونه حال
 نخستینش آن بود وحی از خدا
 سپهر آفرین دستاره نای
 از دهر توان این نام فرخنده با
 ازین پس به بیت همه گون گام
 پسندیده خدمتند ما شود
 بفرمان ما هوش خرسند کن
 همی تا جسر زند داستان
 بسکت سی بناد بر تیره خاک
 که آغاز و انجام او بند کرد
 دلش را بزل کردن با قادر
 که یعقوب را بود شایسته خال
 دو سر دروان و بت آوری
 خرومند و نادل و ننگواه
 از دپار سار تریا ورده بود

اگر بود در جیل روشن رونما
 رخ میزد خوبی یکی بایه داشت
 بر قمار و گفتار و بالا و تن
 در لیکن دلش را نبود می خبر
 شد شن جان اول هر دو جوان
 بدو گفت خانش که فرمان
 و یکس چند تنگری نهفت سال
 اگر گو سفندست و گر گاو و تر
 شبانان بودند همه بی پرست
 بگرد آیدت مال و بنگاه و تر
 تو دانی که نبود مگر ز ابلیس
 چو بشنید یعقوب گفتا خال
 همان چاره پاکش بداند چو جان
 شمار شبانان شمار گله
 بیست روز و شب از نگاه
 در خاکرون و خوشن از خدا
 ز تائید یعقوب پر پیزگ
 بنزد یعقوب فرخ سپهر
 بدست کان درج پیوست
 چه از گو سپند و چه از پ
 بارند هر چه کیش را شمار
 بدست آمدش هم گله هم نه
 چو دیدش آن پاکیکه حال خوشتر
 چو پیوسته شد نعمت مال او
 و یکس بدین تاجه تیر سار
 خست

کرد و خو بر کس نه بد در جهان
 که خورشید را از پی سایه داشت
 بهار چمن بود سر و زمین
 که آن ستم و خستت یاسر
 زبان و دلش مگر گویای او
 تن و جان چیل و من آن
 مگر بسته باید بفرخنده خال
 گراسترو بد باستور و شتر
 ز دل باشد اگر جنایت است
 فرزند گره در تراز و نخت
 هر آنکو کند زن بدست تھی
 وزان دستان فرخ گشت سال
 پذیرفت یعقوب فرخ نشان
 بدست پنجه یک
 بیست ایزد مرا و را نگاه
 کوهی و افزونی روشن می
 بیفرود هر یک بس با چاه
 بیامد چو شد سال هفتم بسر
 که قسم میبرد آن اندر دست
 چه از استران و چه از گاو و خر
 همانا فرودند بدز چو هزار
 فروزان شمش کار چون
 تقاضای زن کرد از خال خوشتر
 بدود و دختر بسک خال او
 چیل کردن خال با یعقوب علیه السلام در و ادون

شنیدم که رحیل آنکه که زاد
 از او رنگ او سایه بودی
 نبود می زیقوب هر گز نشان
 بی کادش باز امر خدای
 چو در بان او آتش عشق خاست
 تو اولی تری از او گرس بره
 پذیر می ز من هر چه دارم گله
 زده بچه یک بچه متر است
 بسالی دوره چون بزاید گله
 چو آمد ترا این نکوهی بجای
 تھی دست را کار و اثر و
 نگه دار در دل و بستان لیه
 شبانان همه خوند و بنوشتم
 شبانی همه کرد روز و شبان
 نیامد یعقوب جز آفرین
 ہی آمد افزونی اندر گله
 بد انسان فرزند هفت سال
 پیزدیک خال آمد آرد مال
 بسک به یعقوب فرخنده داد
 ز هر ده یک در یعقوب را
 دل خال یعقوب نشان شاد
 برآمد بر گوشه نام او
 چو در دل همان مهربانی نمود
 یکی نغمه ماسه آغاز کرد
 چیل کردن خال با یعقوب علیه السلام در و ادون

ملک و او بود روشن بهر حسن داد
 نسب کردی چه چندی ماه بود
 ہی دید دیدار وی هر زمان
 که از بهر زن چاره اندازد سا
 مرا و از خال هالیون سنج
 مرا و انخواهد پدر جز تو شوی
 ز دل شان نداری زانی لیه
 بدان تا شود بر گه های تو راست
 نباشی تو از قسم ایشان لیه
 توانی شدن از زمان کجاست
 دلش سال همه تنگ و محزون بود
 پذیرفت هم در زمان قافل
 شد آنکه دلش این کدام آن
 خوش آن گله کشی او بد شبان
 جز ایزد پرستی و جز راه دین
 بد انسان که گشتی شمارش لیه
 برون رفت از آنزه و مال
 فروماند زان مال بید خالی
 ز هر چه اندران هفت سالش براد
 کرد دید آن نعمت خوب را
 که یعقوب فرزند از او گشت
 روا شد هر کاسه کام او
 زمان تا زمان هر وی می فرود
 در خرمی در جهان باز کرد
 چه بازی نمود در پستان مهر و با

یعقوب از هر کس از نرفت
 بهر گونه بوی و بهر گونه رنگ
 کسی را که از وی آیدش
 چون کار و عیبش چو در آفتاب
 بر آئین دامادی و شومی درون
 همه شب همی بند بجد درون
 ولیکن ندیدش همی چهره یار
 همه شب همی بود یعقوب شاد
 یکایک چو نمود خورشید چهر
 رخ خوب بقیامی آزاده دید
 فروماند یعقوب زان نگه بوی
 ولیکن هم آخر شکفت آتش
 بدل گفت کین نیست بی حکمتی
 چو شد خراستن بهر این چیست
 بدان تا که در دلش هر گاه
 نشست و نیایشگری کرد چند
 چنین گفت کای مهربان خال
 بدستی گله داشته آبدار
 کشادم زبان گل ز تو خواهم
 ندادی گل کاب وادی بر روز
 همه شب همی داشتیم در کفم
 که در دست من بود دست بهار
 مرا از تو پیمان رایسلی بود
 تویی حکمت این کار کرده نه
 بنشدید بر پریشم دی بوسه داد

مشاطه به لبها فرستاد و گفت
 نکو زیبارای آن شیخ و شنگ
 چه سازی که حسنتن بفرز آیدش
 به تنماش در جمله شناختند
 سوئی تجا شد مرد پاکیزه تن
 غشیده در آغوش سیمین ستون
 که عارت نبود اندران روزگار
 همی برگان سز و سه بوسه داد
 نگه کرد یعقوب دل پز مهر
 قد و قامت آن پرزاده تو
 وزان بیکر خوبان بوی مری
 که آن حکم چون کرد به باریزد
 بیار و بدین خال من بختی
 بوسید صدره رخ ماهروی
 بماند بکیسان دلش مهربان
 بدان خال فرخ پی ارباب
 بهایون بیدار تو خالی من
 بست و گردسته از بهای
 بدان گل من این رخ دل
 که بر دیدنش بدمراد تفرود
 ز شادی تو گفتمی همی بشکفم
 که داند که من چون شدم شکر
 چرا از تو تغییر و تبدیل بود
 یقینم که ز نهار خورد و نه
 بدو گفت کای بایه دین داد

که او را بر ز پور شاه هوار
 مشاطه شد آریست آن باور
 بچهره چنان گشت لبها که مهر
 چنین تا در آمد شب تیره با
 در آنوقت با مهربان بخت خوش
 همی یافت از وی آتش کام و نا
 که در جمله پز بهاتر ز باغ
 دلش پر ز اخیل زشش شکر
 که خسار حاصل را بنگرد
 نگارین بهاری از وی یافته
 ندانست اندازه حسن یافت
 که رخیل را خواست از خال
 شوم باز پرسم که ای تراستی
 هزاران لطف کرد و گری نمود
 پس از جمله آمد بفرنگ است
 چو بسیار وی را نیایش نمود
 پرسم کنون از تو روز نرفت
 دل من بدان گل مهربان
 پذیرفتی از من که بدی کلم
 چو شب تیره شد گفتم گل گیر
 چو شب روز شد که چشم نگاه
 چه معنی ست این خال با بوی
 که لبها نه بهر هیچ در دقلم
 و یعقوب چون لایمی پر مهر
 بدان کرده ام که مین دست

بهر گونه و بیسب ز رنگار
 سر آن مهربان بخت و خواه
 بید مهربان شد ز گردان سپهر
 سیه گشت روی نشیب و فراز
 به انسان که باشد در زمین شیر
 وصال لطیف و غنای از
 اثر باشدش شمع و یا از چراغ
 برش پز لبهای دیش سر
 زویدار خسار روی بر خورد
 به تن نور یزدان برداشت
 که گفتمی همی ترا سان خمیس یافت
 ز بهر چه لبهاش بنشانند پیش
 درین داستان دل آرای
 ابر مریوس فراوان نمود
 سوئی خال فرخ چو در خورد
 فراوان ز بهر در صا در ستود
 مرا حکمت آن یایشگفت
 چو جان ددل شهر یاران
 بدان گل کنی شادمانم
 پذیرفتی از تو گل و پس پذیر
 نه بد گل بدست من ای شکر
 آب و فاز گم از دل بشوی
 چه دیدی که کردی در مهر
 شنید این سخنهای همچون شکر
 حق متعمران بخت خوب است

گندم حقوی از گردن نخست
از آدم درون تا بدین رنگ
مبین و خیرت را بمن داده
بخورشید اگر یافتم دستگاه
بدونیز باید که نامی شوم
گرم تیغ پس باشد چا پیش
پذیرفتم از تو و آن تو است
ولیکن تو نیز ای پسندیده
از آن تا شود دستگاهت فرو
بدان تو بچیند خستت رسید
کز اندازد بیرون شود مال
هنرمند یعقوب وین رکبید
بدو گفت کای پای داد تو
بگو شوم بجان ناتوان تن
هر آن بچشش تن بود زین نشان
بچشم بجان خود اندک بود
ببستند عهد و پذیرفت کای
همیشه گله از کران می رسید
دلش گاه و بیگاه به با خدا
ز دل یاد او تیغ گنداشتی
به رنگونه کپسال خدمت نمود
همه بچه چون بچگان پلنگ
همه خال شان به ز سر تا بر
همه پیش یعقوب با داد و دین
کر داده خواهد نمود گنج

بزد فریست این رای سست
ازین خوبتر کس ندست کار
ابر تار کم تاج بجه سادو
روا باشد از نیز با بیم راه
فزون زین که هستم گرامی شوم
نگردم ز پیمان و از راه خویش
بهر و بنام نشان تو است
بفرمان من یکدل و نه های
می ده شود آنچه داری کتون
تنت بیکران پنج و سنج کشید
ندانم بجز داد گر سال ما
چو گفتار خال پدر زن شنید
شدم مراضی و شاد گشتم بدین
نخواهم ز تو آنچه مرد من است
من ده بزد من ای خال آن
اگر بود خواهد ز صد یک بود
پسندید یعقوب پر بهیز کار
آسانی و رنج هر سو چرید
بدی پیش او گاه و بیگه پای
امید از جهان سوا و دشتی
قضای خداوند ز انگونه بود
همه خال خال همه رنگ
همیدون ز پشت ندرون
بچهره شردند روی زمین
بباید کشیدن همی در رنج

چنین گفت یعقوب پاکیزه مغز
نگردست ازین پیش کس نیکویی
یکی نیکولی هست مانده بجای
بفرزند ممترا شدم مشیت
چنین داد پاسخ یعقوب خال
ز رحیل گفتار گسترده ام
بزم ز رحیل من نام تو
همی بسته باید بروی که
چون پیش خا اهی درم پیش خواه
گر ایزد بدین توبه باری کند
ولیکن بدین توبه ده یک خواه
برافروخت از خرمی چون لخم
به بندم بخت میان سال
بلی گر بناید سیکه گو سپند
پس انکه چنین گفت کای خال
ترا دادم آن بچه آن گواشت
بیاد همان گاه دانده مرد
بهر سو که بودش نهاد سپید
بدان دشتی شاد جان روان
از دشتی لاجرم کام خویش
همه آن سال هر گو سفندی دو با
همه بچه کاندز گا و دوز خر
شبانان از آن خیره مانده پا
نه بدزد یعقوب آن پس گفت
چون سال زان گونه بدو آستان

بجز تو نداند کس این کار نغز
رسانده نیکو بیها توست
شود کرده گر باشد از خال رسا
بفرزند که تتره بین پایم هست
که ای مایه ورت ز فرزند دانا
مرا و را بتو نامزد کرده ام
بجای آدرم تهمت و کام تو
نه خدمت کنی هفت سال نگر
دوزن یا نه نیکو بود دستگاه
مرا و ترا گوشن داری کن
که داری تو خود بیکران دستگاه
بخندید همچون بنور و ز باغ
بفرمان و سکا تو ای نیک خال
نه وارد بچه بر نشن خال چن
هر آن بچه را کش بود چند خال
نه آن برتن تو نشان تو است
زن و گله را پاک در پیش کرد
زیر دان پرستی نیاسود تیغ
از و خواستی دستگاه و قون
نکو کردی آغاز و انجام خویش
بزد اند هر بار بچه هزار
همیدوان شتر است یا شتر
سخنهای یعقوب را ندان پاک
که آنرا که هست زیزوان گرفت
سوی خال باز آمد آن نیک دانا

مراد را نمود آنچه را او را داد
 ز نو زادگان بهره اسانست
 چنین گفت کای بایه مرد
 چون با تو کروم بده بخت
 تو اکنون مرا عفو کن این سخن
 مرا بیج دعوی بدان مال
 بدو گفت کای خاتم انشیا
 من امید بر دم سوی کرد گل
 کنون من بدان کی خوشتر
 ستایش بسنی کرد یعقوب را
 همیشه مهر و وزن را چون
 بیکر پیوسته شکر خدای
 بدان ای خردمند دانش تو
 که شان در جهان بود مثل
 خردمند لبیا چنان کم ستود
 که بد شوهرش مهربان بقیاس
 ز بس مهربانی زن خوب روی
 بزین کرد یعقوبش اندر زن
 سبک مر پرستار خود را ببرد
 از آن چار زن ایزود او
 گو نام روئیل و شمعون دگر
 ز زلفان و فرزند چون شیر بود
 ز رحیل یوسف کرین سپهر
 بسیدون که بدوخت زین نام
 مزده آوردن جبریل علیه السلام نزد رحیل از تولد شدن یوسف علیه السلام

که چون داد سو و چه بسیار داد
 کز نیهای کی بچہ بی خالیست
 همیشه نداشتد چو تو آدمی
 بود آن غناب بن ازین صودا
 که آن راز سر نیک بود و تن
 کز انهای کی بچہ بی خالیست
 همیشه فرودنی زوادار خواه
 که بر زو ندیدم بہر کار و بار
 شدم راضی ای خال پاکیزه
 مر آن پر بہا گو بہر خوب را
 کہ پیش دل بود دانش ج جان
 پرستار بد هر کیے رایکے
 پرستار رحیل ازادہ بود
 شغلی بشبہ ز مہر شوق پاس
 بدادش پرستار خود را بشوے
 بہ پیوندوی شاد گشتش در آن
 ہمدیہ بہ یعقوب فرخ سپرد
 وہ دو و سپرد او دیکہ شتر
 زردمند لاوسے چرخ بصر
 کیے جاو دیگر او شیر بود
 ز فقسست نیکو تر از وی بچہ
 ہمیشہ بود رحیل فرخندہ نام

چنین گفت یعقوب فرخ نہاد
 شنیدم کہ لانی خداوند را
 ترا پیش یزدان بزرگت جا
 مرا شمر ساری فرادان فرود
 کم پیش ہرچہ کاسال زاد
 چو یعقوب فرزانه اینہا شنید
 تو وہ یک من خواستی لاجرم
 از و اند کہ خواستم زین رسم
 دل خال از گفت وی شاد گشت
 بدان شرطش سال دیگر گشت
 بہر دوی بود خرم و دوش
 بخشیدن رحیل و لبیا کنیزگان خود
 بلہما وز لیجا بہ یعقوب علیہ السلام نام
 پرستار لبیاسے فرخ گھر
 برا فرار رحیل پاکیزہ کیش
 ز بس کردش مہر و خاشی
 ہانا کہ از شوش آگاہ بود
 ہنرمند لبیاسی پاکیزہ جان
 بتوفیق یزدان سول خدا
 ز لبیا مر او را سپرد او شش
 یو د او بستا خرد او چوے
 ز لبیا دو فرزند مردانہ بود
 دگر ابن یامین امین پدر
 اسباط مصر و غدا نام شان

کہ ای خال از تو خواہم ہر داد
 ہو سید یعقوب جا وست و پاک
 خوشا انکہ او بہر کشد پایگاہ
 کہ یزدان درین کار قدر گاہ
 جاندار او را ز بہر تو داد
 دل خال فرخ نشان را خند
 نیامد ز گفتار تو بیش و کم
 مراد او یزدان ز باقی ہم
 تو گفتی کہ بخت استا گشت
 ہی گشت یعقوب کہ کوہ دست
 ز شغل گشت بیغم دلش
 کہ آورده بہ کام او را بجای
 کہ مر برد و خواہر بچندان شکوہ
 شنیدم کہ زلفان بدان بہر
 بہ یعقوب او آن پرستار خویش
 تن جان ہر مرد را خواستی
 و کی بخت میلش بران ما بود
 چو آن و پیش از خواہر ہر مرد
 ہی بود بر چار زن کتخدای
 بدیسان دل دو دمان شاکش
 ز بالون ازادہ و خوبد
 ہنرمند نقال فرزاندہ بود
 کہ و مہربان تر نبود شوق
 روا پذیر ہرگونہ گون کاشان

شنیدم که یزدان ز آغاز کار
 بگویش که ما بدید ساختم
 و گر چون شد از نام یوسف چه
 چنین گفتش از قول جان آفرین
 که دادیم چیزی ترا در زمی
 ازان شاد کامی باین ار
 بهر منت کشور بروی ز می
 چو ویرا بدیدی زبان تازان
 کشادی ز باز باشک و پاس
 پدر شادمان بد بفرزند سخت
 دل و هوش هر کار روی کرد
 شب روز تو جید جان آفرین
 که پیغمبری باشد و پاس
 بجز آفریننده دادگر
 ز بیم ستوارش نبود کسی
 بخاصه که فرزند یوسف بود
 ز بس حسن بیخایت نور تاب
 ازان یکدم نوج و انگام
 تو گفتی ز رحیل خورشیدیت
 مرا ورا ندیدی کس اند جهان
 پری گریه و دیده بگماشتی
 شنیدم که یعقوب والا گمر
 همی بود در شام نزدیک خال
 زمانی نه چه گوید بد با خدای
 که او در شکر داد و پیوند هم

که رحیل آزاده بگرفت بار
 ز خوبی و چندیش پر و ختم
 بسک جبرئیل آمد از پادشا
 آدای و بز و پیغمبر پاک دین
 که هرگز نه بیند چنان آدمی
 در صد گاه گشت و بر پیش رو
 چو یعقوب دیگر نه آدمی
 بخورشید بروی خوش رایگان
 شدی نعتش را بجان حق شاکر
 چو شاه همایون تاج و تخت
 همه اروی مهر روی خوردند
 همی خواند بر یوسف پاک دین
 دران پارسائی شود بادشا
 ز یوسف نمیشد کس دوست
 خود او را نگمدار بودی پس
 که چون او نه بیند کس و نشو
 نخل بود از قرصه آفتاب
 پیوسف سپروش علیه السلام
 وز دنور بر هفت کشور بخت
 که بروی گشتی دلش مهربان

بشده فرستاد جبرئیل را
 بنده رسد هدیه در پای تو
 ز یعقوب پیغمبر نیک نام
 ز یوسف با خرم و شاد باش
 که مجموع صفت سزای پای
 چو ایزد به یعقوب داد آن سپهر
 به دیدار یوسف چنان شاد
 طربا و شادیش چندان
 هر آنکوشا سد پاس خدا
 و را دوست داشت از دیگران
 همی پر دریدش چو پیغمبر
 بیزدان همی شد موصوفش
 که دانند که چون مادرش شد
 از نیم ساعت نبودش قرار
 همیشه دل مادر خوبش
 یکی صورت از نور و او را بود
 جانان که کرد این چهار پدید
 چو دیده اروی بر زمین بخت
 زن و مرد هر کس بد بگذرد
 ز بوی خوش مغز فاروان شدی

که در شاد کن جان رحیل را
 شود شادمان دین دنیای تو
 رسانید هم تنبیت هم سلام
 ز دام همه فکر آزاد باش
 بد و شادمان باشن دل بر کشا
 بدان حسن زیب بدان این چه
 که تارک همه بر همه در هر بود
 که اندر عشق روح خندان بد
 کند کار گاری بهر دو سرا
 که او شمس بد دیگران اختران
 تبسیح و تحلیل و ذکر بیان
 سرشته بدندان نو دانگوش
 ز جان و روانش نزون شد
 در آغوش بودیش یاد کنان
 پدی بسته بر مهر فرزند خویش
 که در هفت کشور پدیدار بود
 همه حسن با یکدم آفرید
 جهان از کران تا کران نور یافت
 تو اگر شدی چشمش از رنگ نور
 که دانند که دلهما از خون شد
 بسا شرم کردی وی دمی دشتی
 چو شد جفت رحیل فرخ سیر
 دل و جان وی هر دو یزدان
 همیشه پناشش نگهداشتی
 ندیدم همی آنچنان در زمی

صفت یعقوب با رحیل و بودن او
 در شام و از آنجا به کنعان آمدن

چنین تا برآمد بر هفت سال
 اگر بزنشسته اگر بد بیای
 بران گونه چندانش فرزند هم
 یک جا یک بدم را در شست
 یکی لطفه از یاد گذاشتی
 بخاصه که یوسف چو او آید

چو رحیل کان مادر روزگار
 بدان مهر یعقوب چندان فرزند
 شب روز ز دیده نگذشتی
 چو با او بسر برد و بهر سالی
 که بر خیز با نخت و با دست گناه
 بخشودی خال دوش پناه
 ولیکن ز حکم خدا بے کریم
 چنان دان که رحیل به بار
 از دین یامین هر زادخواست
 چو رحیل را در دزدان گرفت
 سبک خا برش هم بر خویش خواند
 نشاندهش بهر دل اندر کنار
 پس از دیده بر سر و در خست
 مرا طفل بگذشت باید می
 که فرزند آید سیکه دیگرم
 بگفت این و بارید خونین گ
 بناخن رخ در وی خستن گرفت
 چه فال بدست این که گویی
 که آسان بود بار نهادنت
 چنین داد رحیل مسکین جوان
 که من رده خواهم همین بس
 مراد جهان جز تو میو نیست
 سر در دمان و نیای منی
 بدان شیر که مادرم خورده ام
 من اورا سپردم تو یادگار

نه بد خوبتر ز دیت اندر کنار
 که سامان او هیچ نتوان نمود
 ز هر کس گرامی تر شد دشتی
 بخشودی کام و آرام حال
 یکی سوی کنعان به پهای راه

دل پاک یعقوب دوش پناه
 ز دیگر زنان دوست تر داشتی
 یکی آنکه دل داده بهر کفتر
 ز یزدان پایش سپید آزان
 بفرمان یزدان رسول خدا

**زاون رحیل ابن یمن را وزاری
 کردن او پیش خواهر و انتقال کردن
 را حیل از وارا انقادار بقا**

ولیکن به یزدان این او خوا
 بدست هم در زمان ای سنگفت
 نزدیک تر جایگاهش نشاند
 به رسید آن دی چون نوبها
 بیارید باران حسرت زرد
 که جان از تن من بر آید
 شود روشن از وی خودم
 به بیمار فرزند و از داغ مرگ
 چو ابر بهاری گریستن گرفت
 غم در دوا هر چه جویی همی
 هایون و فرخ بود زادت
 به پهای بر مهر و فرنگ با
 تو میو بسفم را بفریاد رس
 بجای تو ام هیچ دل نیست
 تو میو بسفم را بجای منی
 بصحبت که با یکدیگر کرده ایم
 بهر من و یاد من گوشه دار

که معلوم وی تا بدان گاه بود
 که خورشید عمرش بچندان شکوه
 ز پیش پر خواند فرزند را
 ازان پس بهر در گرفتش بهر
 بنایید گفت آه در دو دریغ
 با بستنی شاد بودم نخت
 در یغا که نا خورد و شیر تمام
 چو لیا از رحیل اینها شنید
 چو ابر چنین گفت کای شاخ مهر
 گوا این سخنها من قال به
 ز دردت ربانی دهد کردگار
 مرا این نه در دانی زاون
 بزمار یزدانش دادم تبو
 هم از نام و هم باب همزاده ام
 چو دست اجل شلخ من شکند
 که یاوه مکن مهر یوسف زول
 بگفت این روشد روزاد سخت

چو زادش مرین یوسف نیکو
 چو جان و دل چشم و سر و دست
 در آنکه بد ما در یوسفش
 به یعقوب فرخ رسول زمان
 بنه برگرفت و بهر دخت جا
 بکنعان فرخنده پیو در راه
 بره در یکی شغلش آمد عظیم
 گران داشت باران زن
 و زان راز جان پرور آگاه بود
 همان که فرورفته خواهد بود
 مر آن یوسف پاک و بلند را
 بچهره وی از مهر نهد و چهر
 که خواهد شدن ماه عمر منج
 و لم بود خرم امید و دست
 جدا ماند خواهد ز آغوش نام
 بشورید جامه بدتن بر دیده
 نظیر تو تا بوده زیر سپهر
 بجود و دمان را مه سال
 بفرزند فرخ سسر انجام گاه
 که این در دتیار جان داد
 ز دل بند غم را کشادم تبو
 ز پیوند مهرت نه ازاده ایم
 پی و بیخ جانم ز تن بر کند
 ز چشم زول بهیچ مین نسل
 به چپید زان در دو تیار نخت

از و این یابین بسختی بزاد چنان شد و لش غم و درد بند پاک گرفت و منزل گرفت سرامگ این نشان بست که داند که لیبای مسکین چه کرد ز سر سوی رست از تن برید چو کردم ز بد همی چشم کین بسال از تو بسیار من مهنم بیا یوسف خویش را گوش در کردی تو یک لفظ او را را بدان نوه یعقوب بنکاب بیا نه پاک سو فرو بسته پاک پشتم سرش تا دازد و بکلا بست این غم در دو سو و بجای پر رفت و بنگه نهاد جهان جای بگناه بود و گله نه باش بجا مانده بود و نه فرستاد یعقوب نا خواسته ز یعقوب چون کار او خوب همانا که یکسال بگذشت روز ولیکن همه روز بر خواهرش یکی خواهرش بود پاکیزه پیش	ولیکن می لذ درد جانز اباد تو گفتی کسی از نقش دل بکند غم و سوگ رحیل در دل گرفت ولیکن امیدم سوی ایزد است	ازان درو یعقوب بخته شد بدان منزل شوم کان بخت همی را ندیسل همی گفت آه همی بود کجند زار و درم	به تیمار بسیار پوسته شد مرا و را چنان در و و ما تم سید غم فایست این بس سیاه و تبا دل روی او جای نم بود غم دل خویش خون کرد از دل غم مرا خوشتر از جان هوش و دان دل از من بیکبار برداشتی تو باز آمی تا پیشتر من روم نخواهد که کس جز تو بر گیردش چو سیل بهاری همی زو برود خروشان چه آزاده چه بندگان غویوان داز جان شیرین ستود همش جای خوش گشت هم خوش به کنعان شناید یعقوب زود به یعقوب خوش خرم و تازد باز که یعقوب چون شد برانجا گاه ولیکن نبود اخترش در کشای که گشتش ز دل شهنیما یله بهر اندر آمیخت آزار او تمامی شده ما پیش همی شیر داد همیکر و یعقوب بر دل بدان بزرگ تر جایگاهش شناند
در تعزیت رحیل			
بناخن و ال از دورخ بر کشید که ز نهار با من نخوردی چنین چرا پیش رفتی تو ای خواهر مدارش به هیچ آدمی استوار گشون باز ماند است از تو جدا همی ریخت از دیدگان خون آنا سزشته بخون دل دیده خاک بمعقوب گفت ازین پس سال و نه من جایگوسوی کنعان شناید بر و اوم کنعان بدو گشت شناید همی شد گله کوزی گشته یله جهان خورده بودند و رفتن بگام بر و دیگران نعمت و خواسته زدانش هوا خواهر یعقوب شد همی بدرخ بخت شان لغزنا غویونده بودی دل اندر بر کش از او در و از پدر بژدیش	همی گفت آن خواهر مهربان چرا مر من خوار بگذاشتی بدین روی خورسند من خوش که یوسف و می از تو نگریدش همی گفت زینسان از دیده خون زنان و گریا پرستندگان بیک هفته بودند چندین گره که او سوی اینو خرامند کتر چو دارنده داد او فرموده بود زمین های آن بوم پست فراز شنیدم ز گوینده نیک خواه سبب بود عیصای فرخ بجا چنان کردش از خواسته و رنگ چو یعقوب فارغ شد از کار او ببوسد دل مهربان حال شناید غویوان بودند آن فرخ و زان سبک خواهر خوشتر از انخوا	همی گفت آن خواهر مهربان چرا مر من خوار بگذاشتی بدین روی خورسند من خوش که یوسف و می از تو نگریدش همی گفت زینسان از دیده خون زنان و گریا پرستندگان بیک هفته بودند چندین گره که او سوی اینو خرامند کتر چو دارنده داد او فرموده بود زمین های آن بوم پست فراز شنیدم ز گوینده نیک خواه سبب بود عیصای فرخ بجا چنان کردش از خواسته و رنگ چو یعقوب فارغ شد از کار او ببوسد دل مهربان حال شناید غویوان بودند آن فرخ و زان سبک خواهر خوشتر از انخوا	همی گفت آن خواهر مهربان چرا مر من خوار بگذاشتی بدین روی خورسند من خوش که یوسف و می از تو نگریدش همی گفت زینسان از دیده خون زنان و گریا پرستندگان بیک هفته بودند چندین گره که او سوی اینو خرامند کتر چو دارنده داد او فرموده بود زمین های آن بوم پست فراز شنیدم ز گوینده نیک خواه سبب بود عیصای فرخ بجا چنان کردش از خواسته و رنگ چو یعقوب فارغ شد از کار او ببوسد دل مهربان حال شناید غویوان بودند آن فرخ و زان سبک خواهر خوشتر از انخوا
سپردن یعقوب علیه السلام یوسف علیه السلام را بنحو اهر خویش			
بیاورد پس یوسفش را بزد نگهدار کین یا و کار بست	بدان خواهر پاک فرخ نهاد امید من و نگلسار بست	بدو گفت خواهر بسین کردگار خدایم بدو زنده دارد همی	سپردم بدست تو ای زردگار سخ بخت رخنده دارد همی

همایون ترا ز چهره دی خاکست
 بخواب سپرد دست خواب روز
 بیدارش روز و شب ز کنار
 تو پذیرا ز یوسف خوبا
 چو با یوسفش نبود ای سخن
 دل و دیده در کار او کن
 رسولست این سل پاکین
 ز شادی چنان که گوی خدا
 چنین گفت وی با برادر
 بجان تو و نعمت غیبان
 بگفت این شد تا به نگاه
 همیشه اش صده از جان خون
 دل افروز یوسف در آن هر دو
 پر از روز و مندوی گشت سخت
 دو سالست تا شمع جان روشن
 ازین پیش بی وی مرآت
 چو خواب هر پیام برادر شنید
 که یوسف در راهوش و لبش
 زن مهربان چاره جست
 چنان دان که در تخمه انبیا
 مراور اسکینه شنیدیم نام
 چه دیباگو هر چه ازیم وز
 در مجمع کرده بس روزگار
 چو در پیش شان کار از آید
 ظفر فتنه می بر اعدا خویش

مسوزش خون ز سال نیست
 بیداروش خواب را دورا
 ندارد به کس و را استوار
 ہی درش از بهر حقوب
 بیاساید از خون دل نختن
 تن و جان گرفتار او کن
 پرستنده رت جان آفرین
 بدو و تا میدهر و سراسر
 که ای اختر و اورا چون سپهر
 که بر سن گرامی ترست از روان
 نشانم آن چراغ دل دیدوش
 از اندازد مهربانی بر دن
 بیفزود چندان بحسن و جمال
 گران دید پرده او رو بخت
 چراغ دل و دیده دو مان
 بروزم شکیب و شبغ نیست
 دل خویش را کار و شوار
 بشیر نیش همچو فرزند بود

بنامند مد دل بیج کس
 ز جان دل وی گرامی ترا
 و لیکن نیاساید از نو هیچ
 گر این زمان نوحه کتر کند
 تو او را کنون شی چون مادر
 که این مر مرا تحفه ایز دست
 چو بر خواهر اندر ز نامه بخواند
 گرفتش در آغوش فرزند او
 گسی را که یوسف بود در کنار
 نگه چون دل چشم و جان امش
 بدو شاد شد همچون باران
 دو سال تمامی همی داشتش
 که هر کس در دیده بگماشتی
 بخواب فرستاد و پیغام گفت
 ہی جویدم چشم دیدار او
 کنون گر بود رای ز نماز دار
 که بس چه یوسف شکیبش بود
 دل بیج مادر نامد بجای

در صفت سکینه

یکه آتے بد سل ما بها
 جز این نام نشنیدم از خاص
 بد انگشتری درو گوهر هر
 بمانده ز پیغمبران یادگار
 همایون سکینه بکار آمدی
 چو بودی روزه سکینه پیش

که بد شکل او همچو صندوق شمع
 ز پیغمبران مانده بد چند چیز
 چه تعلیم و چه طلیسان عجا
 همایون بد و بر همه انجیا
 بهر اندرون پیش لشکر
 مرا ز راهم یاد بگذاشتند

دل ما در خویش غم نشت بس
 ز مهرش همیشه با آتش دست
 ز رخسار بگشت دل ز بیج
 ز شیون مگر لحظه سر بر کند
 همه همراهش بجا آوری
 چنین تحفه را بچاکش نشت
 بس که سفند کنان نشاند
 بوسیدش آن چهره عکسا
 نیاید خود اندر ز کردن کار
 چه چیز است جان از ان دار
 چو شاهان تحت و بخت جوان
 که کی ساعت از دیده گذشت
 دل و دانش از دست بگذاشته
 که باوت هنر یار و فرنگت
 ہی خوابدم گوش گفتار او
 فرستش را از دامن زینهار
 بجان دولش جز نیش بود
 که فرزند ز گشته خواهد آید
 که از چاره بستنش چاره بود
 بدان در همه فرخی بود جمع
 که آن چیز را زانه بد شکل نیز
 ازین چیز با بود سکینه را
 نکردندی از خاندانش جلا
 بر اندندی آنرا پیش سپاه
 بر عمر یوسفش داشتند

که او بود همواره دین دارتر
 که هر که هزوی شدی مضم
 بی آن پدی مرد را گوشمال
 شبی عمه یوسف چاره سنا
 کیانی کی هفت چشمه کمر
 ز شب وی گیتی همه قیره گون
 چون گذشت غیل شبای سرفراز
 بدو گفت یعقوب گوید همی
 پیام بر او پرچو بشنید باز
 بر یوسف آمد دژم روی سخت
 پدرانست باز خواهد همی
 بیایدت رفتن بنزد پدر
 بیار و پس جامه شاهوار
 برهنه شد اندام او سرسبز
 دلش با نیانت گری پاشد
 نیار و جدائی ز من زودست
 خبر سوی یعقوب شد در زمان
 چنین داد پخش خواهر کبریا
 یوسف پرسید فرخنده با
 ندیدم سگینه ندارم نشان
 اگر نیز ازین کار اگر نیم
 تو ای با بنی دو با من بیاید
 به فروخت یعقوبان گنگو
 پس از هفته سوی بیگاه شد
 دو سال و گر عمه آرام یافت

بکار خدا سه گرفتارتر
 خیانت بودی بر دژم مضم
 که چون بنده کردی پسران
 زمان شد بنز و سگینه فراز
 بیاقوت و پیروزه و دوروز
 دل چشم یوسف جوانان
 فروزنده نمود چهر از فراز
 که چشم رخ دوست جوید همی
 پرستنده دین زن چاره ساز
 دلش همچو از باد شاخ وخت
 قرار از دل من بکار همی
 ز فرمان ادبیت روی گنگ
 که ممکن نبود اندران روزگار
 پدید آمد آن گیتی افروز بر
 بکار چنین رشت و پیدار شد
 که حکم خیانت برد شد دست
 بیاید بر خواهر مهربان
 ندانم که چون کرد یوسف هیچ
 که چون سگوان حکم کردی شکار
 که بسته نیم همه بر میان
 ز حکم خیانت منزه نیم
 ولم را بدیدار خود بر کشاس
 بویسید فرزندی چشم و روی
 زوود دلش چهره چون گاه
 ز دیدار یوسف دلش گام پشته

بدان ای خردمند باهوشان
 نه زندانش بروی نه بندگرا
 بخدمت مبهتتی بیان بنده
 دیگر بود از اسحاق ماند یکی
 بیار و دانا و آمد نمان
 بجلدی زن پاکب پیشت
 بیاید پیام آوری همچو باد
 بیار و بیار مرا آنرا که دوست
 بر آوردش از دل کی با دو
 بدو گفت ای روشن جان من
 اگر چه مرار و روزا اثرش شود
 کنون باش تا جامه پاک
 بردن کرد از تن سبک پیر
 چو عمه کرد دیدش اند میان
 شدش لازم کنون که بان
 همی گفت زینگونه عمه بے
 ندانم که این استان چو
 کرد پیش بر میان بسته
 پدر چنین گفت فرخ پسر
 اگر نیز دستم نکر دست کار
 بر عمه باید بدن چند گاه
 که سخت آرزوی تو وارد
 همی بود یعقوب کی گفته شاد
 دو سال تمام اندران صبر کرد
 چو دو سال بگذشت زین استان

که عادت چنان بردارن روزگار
 که فرسوده گرد و روانش
 بودی بجز خدایتش هیچ کار
 چنان چه نپزودند اندک
 بیالین یوسف چراشی همان
 کیانی کمر بر میان بسته
 بنزدیک آن مایه دین و داد
 بر دیده و جان فروزنده دوست
 بهر چسپد غمتی ز دانش هر دو
 بهر روز روی تو و زمان من
 ز دستم دل و صبر هر دو
 پوشانمت ای هاپون سپر
 پدید آمد آن خسروانی بن
 فروزنده چون اختر آسمان
 بفرمان بر می گفت من بشنود
 شد آگاه ازین استان هر
 بنزد سگینه پسر چون نعمت
 ندانم همی اصل این کار کس
 که من پیش ازین هم ندارم خبر
 گنگ بر میان نمست آشکار
 پرستند و یکدل و نیک خواه
 دل خود ز مهر تو چون کس
 ز دیدار یوسف همی داد و داد
 دل پاک او داروی صبر کرد
 نه بد دل یعقوب جدا انسان

و

<p>بیوسه چنان نزدیکی بود هم اکنون بر او برین دست دل آید سر ز تنگستن گرفت بناهیستگ دست و پایش نبود پس آن جا به شاموار او بود و دست گرفت و شد نرم نرم بفرنگ و او را تا آن سرود یکی گیتی آرامی کشور فرو دل و هوش و جان مسود او کرد پس خیز چون چو باب دید دانش با پر زلفت پیوسته بود همه مهر داد و پیش هر پیر پوشاوان بد به مهر پسر همه روزش از چشم نگذاشتی برینسان همی داشتش چندگاه</p>	<p>که گویی گرفتار صد بند بود سرشته شادیم دو دست وز و هوشش و پیشگستن گرفت بر اندام او دست زکات بود بر آن سر و سپین فرو گسترید بزرگ یک یعقوب دریای شرم سپروش به یعقوب زخند با مرا در پراگند شبی روز نمانی و رشک بسیار کرد دش در تن از خرمی بشکفید نزد از گیتی برو بسته بود که جزوی نمید مهر باشی پسر شادمان هم به پیر شب کار و برش داشتی باید و توفیق حکم آید</p>	<p>فرستاد نزدیک خواهر پیام چو در گوش خواهرش گنگوی بناچار چیست و کرد آب گم خود اندام او پاک چون سیر بود بمهر درون تخت آتش فروخت برو آن فروزنده خورشید را پدر سوی یوسف نکو بنگرید گرفتش در آغوشش بوینه که از وی چنین جوی زاده بود باغوش با بند آورد دست دش به پیر مهربانی فرود پرواشت اندر جهان باز بیکجای پیوسته شد مهرشان بروش همی مونس و غمگسار شب و ز جانشین و شاد و کام</p>	<p>که حکم خیانت برو شد تمام همی بروید پیش آن از تن برود بشستش سر و موی فروزند ولیکن زن از مهر خدست نمود بزیبانه اش عود کا فروخت که گیتی بدو داشت ایست را سعی مهر و خورشید تا بند بود هر یک به از اش فروز گشت مهر که گیتی بدو هوش و دل داد بود ز شادی برو خوشیستن را بست که او را پیر بود ما در نبود نه بد جز پیر مرد را چکس فروزنده از یکدگر چهرشان بشوب برو بست و جنت پار دانش را همه شاد و کامی تمام</p>
--	---	--	--

وصفت پیغمبران و رسیدن رنج و سختی با ایشان

<p>در اخبار راهی روایت کند سبب های سختی و بیماریان تخت آدم آغاز پیغمبران و کرد بود یعقوب پاکیزه دل از آن رو که او بر گنا بان گشت شنیده است هر یک مر از سبب</p>	<p>بچمال شرح حکایت کند پدید است هر یک اخبارشان که بودند از نسل او دیگران که پیوسته بگسیت تا سالان دش بر دقایق نکو بگسیت عشاد است هر یک برین قصه</p>	<p>که پیغمبران را جسد اهری دو بودند پیغمبر کردگار دو صد سال پیوسته گرینده بود نشد که رادم چندان درنگ یکو رتی چل سال بد اشکبار زبانم همان رانده خواهم سخن</p>	<p>رسیده است بیمار و در آید که بدشان فراوان گشتند چو ابر بهار اشک بارند بود که بد سال و همه باغ و بو شب و روز یعقوب گریان گشتند و گوشش کس کس</p>
--	---	--	--

قرآنی کردن یعقوب علیه السلام

<p>شندم که یعقوب کان کرم مرا در یکی گاو با بچه بود</p>	<p>چو میخواست افتاد در بحر غم هنوزش بچه خور و بدنا پسود</p>	<p>یکه کار پیش آمدش بنام یکی روز یعقوب را دل بخوار</p>	<p>کز آن کار به در او را سبب وز و طبع بر یکی خورده است</p>
--	---	--	--

مرآن گاو سبچ برای دشت
نه بدگ از کار یعقوب هیچ
هر وقت اگر زست کرده
که سوی تو بیمار خواهد رسید
ازان سخت پیغام تا اول فروز
چه اندیشه خواهد گر امید نم
که هر غم که باشد تو انم کشید
همی گفتش این بادل اندر زمان
فراق همان خواهد بود پیش
همینخواست عذر از جهان آفرین

مرآن بره را پیش ماور کشت
وگرنه نگروی بد انسان هیچ
همانا کس را بیاز رده
نه اندک که بسیار خواهد رسید
نه بد هوش فل مانند تا چند روز
ببیمار باید همه دید نم
توانم همه در دو بیمار دید
نه آگه از حکم خدای همان
ز دیداران رحمت جان خورشید
همیکو بروی مدام آفرین

اگر چه زبانش نر نه بر کار گر
هم اندر زمان جبرئیل از خدا
یکه قصد در گاه دادار کن
بگفت این داز دیده شد زان
همیگفت پیوسته بانوشتن
ایا کاش هر غم که پیش آمد
دران یک غم دل نماند بجا
که اورا خودان درد خواهد دید
بر آمد برین داستان گاه چند
همی بود همواره در انتظار

دلش داشت از چه کشتن نهر
بیاید بنیست بر بنام
بسیچین عذر بسیار کن
همانند یعقوب را دل گزید
که گوید چه خواهد رسیدن
زناوین روی یوسف بدی
ازین غم بر ایم ز هر دوسرا
خودان رنج و بیمار خواهد کشید
همی بود بترس فرخ نژاد
که برگ درخشش غم آرد بهار
که ده گرگ با کین و شتر بشتاب
ورا در بود سه و بگشتن

خواب دیدن حضرت یعقوب علیه السلام

بگرد آمدندی یوسف دشت
بیدان تبه خواب و بیدار گشت
بدل گفت خوابت این بستان
نه بد یوسف آگاه از پیش نم
نه بد جان شیرینش از روی نفع
گمان شان چنان که گزید او ی
ازین روی به خواه یوسف
به پیشان خود آگاهی از کرد گاه
بیا بد جهان آفرین دادوی
ازان بیشتر کین رسد سوا
و فاداد بد مرها ایم را
صفا داد و فرزند یعقوب را
هر آنکه خوابی بیدمی کسی

ببروندی اورا بقه از بریش
دلش ناله دور در ایار گشت
بباد بیداری این چند گاه
ازان خواب آن سختی درد غم
چو خورشید بد دور از دست نفع
پدر سوی ایشان که در آرد
وزین در همه دشمن وی شنید
که چون کرده خواهد بفرجام گاه
کند بادشاهی و پیغمبر
نمودش خواب بدیش داد جو
مرآن اصل تجلیل و تعظیم را
مرآن شخص شایسته خواب
که بودی دران در عجب

ز جمله یک اندر آوستی
فراوان غریب و نالید نار
بدین خواب بکین بگشت با
گرامی همی دشت اورا پدر
دل دادر بر او سال و ماه
برایشان نمد مردل سر سپر
همه رامی کشتن همی ساختند
نبرشان نه بد کوشود با دشا
شوند آل یعقوب خد شکر
بهر خاصه پیغمبر اختیار
بموسی فرخ ره قرب داد
یوسف نکوئی و تعبیر خواب
به تعبیر آن هر چه گفتی نخت

ز جمله یک اندر آوستی
فراوان غریب و نالید نار
بدین خواب بکین بگشت با
گرامی همی دشت اورا پدر
دل دادر بر او سال و ماه
برایشان نمد مردل سر سپر
همه چاره مرکش اندختند
یکه بر کشد سوی کیوان گاه
بوشد بسیار خاک دشت
یکی چیز و دست پروردگار
در قربت خویش بروی کشا
بدین علم در بود تویش صواب
بودی بد انسان که گفتی نخت

خواب دیدن یوسف علیه السلام

<p>شبی نغمه بدیوسف چه هنر بخوابی نمود آنکه خواب آفرید نهادند سرش پیش روی بر زمین چه نیز بیدار شد در زمان چه بودست که نرسان بلزبید کنون بگیا نم که خوابم هست ولیکن گوید که این دیده خواب بیدار شدت آن خواب را در ز تو نطق حق که هرست برش مرا سجده کردند سر تا بسر و شادی خوش چون گل تازه پرسید و گفت ای بایون چه ولیکن بشرطی که با چکس دیگر با رفت ای گرامی پسر که بر تو یکی کید سازد سخت بکینه بیانا به بندند پاک پذیرد چنین گفت تعبیر خواب که هرگز زده پیش تخت تو پاک جهاندار یزدان کند او را شود و غمش بر تو کیست تمام بر همیم و اسحاق روشن رود همین گفت تعبیر این خواب نغم ز احوال او و ز احوال او</p>	<p>و با خوش آن کار دیده بود گل و آتش باد و آب آفرید ز تقدیر حکم جهان آفرین بر و خواند نام خدای جهان همانا که خواب و گر دیده که ساق بدان خوابهای جز آنکه که سر برکت آفتاب چنین تا گل آسمان شکفت روانم مجربان درون دیده بود ز تقیر جان پروردادگر سپاد نشانی اندازد ز تعبیر آن باز گوید خبر بگفتن نباشد ترا دسترس حذر کن ازین خواب گفتن چند بگفتار هر من شور بخت بخویند جز چاره های پاک که آگاه باشی می دل جان با من خدمت بوسیم خاک و در بر سر آن جهان سروری و بر اهل بیت من امی نیکنام که ایشان نگو بود کار جهان ازین شاد شد یوسف پاک نغم که بودند جوینده جان او</p>	<p>شاید که آن شب تعبیر بود که این اختران یازده بر سپهر چو آن دیده بدیوسف چنین یوسف چنین گفت کای لکشا چنین گفت یوسف بفرخ پدر یکی خواب دیدم من ای شیران نباید شب گفت خواب چنین پس آنکه سیجوب فرزند گفت که این اختران ده بر سپهر چو آن خواب دیده یکا گفت دل یوسف از تعبیر خواب پذیرد گفت تعبیر این خواب گو نخواهم که از گوهر آدمی بدین ده بر او که داری من اگر همسران تو این بشنوند پذیرفت یوسف ز فرزند تا که آن یازده اختران چنین تو باشی یکی شاه فیروزگر یا موزست علم تعبیر خواب به انسان که بودند ابامی تو بیانی تو این دستگاه عظیم شگفتا که این قصه یوسف نشاناست بسیار مرند</p>	<p>درخشند و مدیسه ایست بلند بود ایامه تا بان درخشند و مهر بلزبید و از خواب نشین چه آمد دولت از حکم خدای که آن خواهار است به سر که هرگز ندیده است در دبار که خوشید باشد بر زمین که ای باهنر پار و فرنگ گفت ایامه تا بان درخشند و مهر پذیرد گفت با کام و آرامت بیست و شش پرسید نشانی خواب بگوید کنون هم ترا باب تو کسی بشنود این بروی منی گوئی تو این خوابی پاک ترا هر دو از رشک شمع که در دل نگردد از آن دیده نهادند پیش تو رخ بر زمین رسائی ابا قرص خوشی سر درین باب گرد دولت کامیا که پیش از تو کردند اجرت که هست ایزد تو علیم و حکیم نهادند جز آنکه که او منعت و راست گفتار گویند را</p>
---	--	--	--

بیان کردن خواب یوسف علیه السلام نزد اسباط

یکی سوی تحقیق یزدان کرد / که این خواب بر شد جانگوش / بدون شد پیش پر همچو باو / از آن خواب دیده در آن

<p>ومی در دل وی نگنجد راز نبایت کردن خلاف پدر سخن تا گفتی بود چون گم زبانی که مرغی که گویا شود چو یوسف گستر در آن هفت بهره برادر سبک بار گفت نباید که ناگه شود باد شاه که این تنگ و می بیا کشید بران مهرش آفرینده در اگر بود این یوسف خوب و و گرنه همه زبردستش کنیم نگه سوی ما زین کوتر کند همی گفت زین فرخ کس سخن سر انجام چون گفته بد کسی شفاعت کنیست بدستان و بدان تا یکی سودستش بیم اگر مان کند سوی او در سخن</p>	<p>سبک شد بزویک شعون فراد که آخر پشیمان آورد بر چو گفتی شد از خاک و خوارتر مر آنز دل شاه جو یا شود مر آن خواب را ز شعون گفت دل هر کی گشت با کینه حفت یکی بر کشد سوی کیوان کلاه شکم با می خود را بیا دید بر یوسف و این یامین نما نباید از او در این گفتگوی ز کنعان بد گیر زمین کنیم چنین یاوه از دیگران نشنود</p>	<p>خلاف پدر کرد خواب نیت پشیمانی آید ز گفتار و بس چنین گفت سو بد بدان مرد گشت چاره با تا بدست آردش حسد بر شعون شد کینه و بیجای با هم گفتند پاک شود خسرو و باز فرمان آرد شکفت از پدر و آبا پدری همه ساله این هر دو نامی تر ز یوسف بگشتن بر زمین چون که چون از میان رفت یوسف پس از وی شویم اگر گروه صلح</p>	<p>بزویک شعون یکایک گفت پشیمان نگردد ز نا گفته کس که مرغی را هم خوشی نکوست پس آنکه بزندان گم داردش هر آن شیخ آفاق و نور بصیر که باید که سازیم ویرا پاک زمانت ستاند با مان به که مهرش بدو سخت آید همی ز ما و تن ایشان گرامی تر کشمش شاه بی خاک اندون سوی ما کند روزی نافرمان و ز این نام جهان ز نفاق نشدشان همی کین یوسف کند</p>
<p>اندر ز کردن برادران در قصد یوسف</p>	<p>ازین در سخنها یوسف بی سخنها ی چربش گویم چند هر گوشه ساسته بگذریم ازین پس نه بیند و نه بچسب</p>	<p>همانا بگفتند سر و آنگاه که ما را یوسف کی شاد کن بیجای با هم تا شاکتیم که از جان پاکش بر ایم کرد</p>	<p>بزویک یعقوب گیریم راه زمانی ز قسایش آزاد کن بیازی و لود خوشی دم زیم به یعقوب گویم گر گش بخورد</p>

درخواست نمودن برادران از پدر برون یوسف را به سحر

<p>و گرز و زود بر رفتند پاک ستایش گرفتند ز آغاز کار پس آنگاه گفتندش آن به بدان ای های یایون فرخ پدر خدایش چنان خوب و آفرید چو فردا فلک تاج بر سر نهاد زمانی که بر گو سپندان شویم</p>	<p>نه سر جای پوشش زان طای بدان فرخی بنده کرد گاه که ای مرمان باب فرخ پدر سپردن آفتاب بهر که مهرش دل جمله عالم گزید جهان از تور در شتانی دم ز بازیدن لود خندان شویم</p>	<p>نشستند بزویک مشفق پدر بخوانند چندان بر و آفرین زیشت تو پیوسته ما را ازاد که در فلک بر بساط زدی همه تن بر تن مرور اندیدیم بر و راتو با ما بصرا فرست بهار است گیتی پر از رنگ و بو</p>	<p>سخن را سبک بر گرفتند سر که شد خیره پیغمبر پاک دین دل ما بروی و برای تو شاد چو یوسف نباشد و گزادتی بفرمان در پیش مرا گفته ایم که صحرای کنون جنت اکبر است بگلهای بار است و شت رو</p>
--	--	--	---

بجای

<p>زینبای نوری بیای پرویز نگ باید زمانه تفرج کند پیر چون ز اسباط زینسان شنید</p>	<p>بیریا نهفته همه خاک و سنگ بازی دهنو و طرب دم زنده حیا کارون یعقوب علیه السلام با اسباط</p>	<p>هر گلزار را ندگمشه زار ما همه تن بر تن گوش از شش شوم دشمن و سی ایجاب ایشان</p>	<p>توان چید گلهای سحر دار ما ببازیگری جمله یارش شوم دشمن و سی ایجاب ایشان</p>
<p>تو گفتی همی بد و لشرا گمان چنین دوشان پس جواب سخن ندانم تن خویشتن دستم گوش</p>	<p>که آید بلا از زمان تا زمان که از دیده نگذارم او را پنهان همانکه بر روی شود هر نفس</p>	<p>دگر آنکه در خواب خود دیده بود یکی کو دست بین صغیر و سحر شما چون سحر دشت بیرون سحر</p>	<p>دشمن سخت از آن خواب سحر هنوزش در دانه زبان سحر ندانم بدل هر یکی چون شوم</p>
<p>همه داد و تیمار من هست از آن شماره و به تنهایی غافل بود ایمان نگونید و نگویند هیچ</p>	<p>که غایب شوی از پیش کارمان وز انوش زهر بلبل بود ندار و بدین ای و هوشم</p>	<p>همی ترسدم دل که گشاید شماره چگونیم که آن کار بود شماره ای جهان یار بود</p>	<p>ز هم گسلا ندتن و پیش برد کجا وارد آگاه گفتار سود تن و جان تا آنکه گدازد</p>
<p>چو شنید اسباط گفت پدر که ای مهربان باب فرخ نما په بود دست ما را کرده ایم</p>	<p>چو اسباط گفت ای علیه السلام باید چنین درستان کرد تا امید شدن اسباط از یعقوب علیه السلام</p>	<p>چو اسباط گفت ای علیه السلام باید چنین درستان کرد تا امید شدن اسباط از یعقوب علیه السلام</p>	<p>بزرگ گفتند هر دو سپهر تو دید پیش مر و برای در رو نماز من پاک بستر و پاک</p>
<p>پدر هیچ نشنید گفت ارشاد ز پیش پدر چون برون آمد سخن از من یوسف خوب را</p>	<p>گشت اندر و آرزو پارسی هر بین تا ز نو داستان چون فریقین برادران یوسف علیه السلام را</p>	<p>تو تازه همواره ایمان ما تو گوئی که با ما بر آورده زمانی به سوسی بازی کنیم</p>	<p>سراسر رفتند از پیش او چهره ای و چه ما و بداند گفت که شمع روان بود یعقوب با</p>
<p>بگفتند با راحت جان ما کم و بیش با ما تو یاور نه بیا تا هم سوسی دشتی رویم</p>	<p>تو باشی بدان هم سرو بار ما سخن گفتن یوسف علیه السلام با برادران</p>	<p>تو باشی بدان هم سرو بار ما سخن گفتن یوسف علیه السلام با برادران</p>	<p>مردم آرزو مند روی تو گل مهربانی زمانی بوی تو زنده و در گران چنین شد</p>

<p>دگر روز شکیبایی پیش پدر یک امروزی یوسف با دوش چو ایشان توان چنین ساختند بان آرزو نیز بر پای ناست شوم شادمانی و بازی کنم بل گفت یارب چه خوابی همه روز باشد دل اندر گمان ببازار دودل شکسته شود رضاد او بر حکم گیهان خیزد مر آن شمع جان لبک پیش فرخ دو پیش کی ابر شد سیل دلت سوزی بازی گزایدگی دیفا که یعقوب فرخ سیر</p>	<p>سراسر بخندست نهادند سر که با ما باید فرستادش ز هر گوی گفتن در انداختند بخوابش ز یعقوب فرزانه خواب مکل شادی از باغ دولت ختم که یوسف سوزی دخواستیدن که او را چه پیش آید از آسمان از و کام نختگی گشته شود ولیکن بدل در شکسته غریب بپرسید و اندر کنارش نشاند که دریای خون کرد از وی کنار ببازی ترا دل کشاید بی ز تیار یک روزه بچر پسر</p>	<p>ز یوسف سخن برگزفتند باز ببیند در و دشت خرم شود همایون سیر یوسف نیکخواه چنین گفت کای شمع پیش ز یوسف چو شنید با این سخن اگر سوزی دشتش فرستم یک اگر آرزو در دوش بشانم زمانی در اندیشه با بود مرد گو ای همیاد روشن دوش بهر دوش تنگ در بر گرفت بدو گفت چشم و چراغ ای پدر پدر ما شبانگه با اندوژم ز تیار دور و فراق پسر</p>	<p>بگفتند هر یک زمانی دراز همه روز با ما به بازی بود شنیدم که حاضر در اینجا نگاه چه باشد که امروز با همسران در دشت مرادش برآمد زین نماند زین صبر و موش اندکی مر او را بناچار نعش کنم سرا بخام دل نرم و خرم کرد که در گل نمان گشته خوابش ولیکن غریب دین اندر گرفت بیکر دخواهی بصحر اگذر دش جای آتش رخان جای نم نبود از چهل ساله رخش خبر دش را می بزاد ن پند کرد همه و بیزه فرزند و یاران من نورزد و دم محسوس جز مهر او بزنهار بزوان و سوگند چند نه باریت سنگین نه چیزی دست مر اجسته باشید رای و رضا بدانگونه خواهم که باز آوری وزین پیش سنگ رای آوردم نیاید بودن این نصیبت بکا روان راهی دار از اندیشه پاک که باشند یکتادل و مهربان به شانه زرد آن موی دیندار</p>
<p>چو جانش بدان کار خرسند کرد بنام ده پسر کرد یعقوب رسد دل پاک بان بیگان اگر است کمی از پی آنکه او کو دست که در آید همه بر او در نگاه سخن هر چه گوید از او بشنود چنان کش کون از زمین چو فراغ شد از پند و اندرز چنان کش سپاری با کز دست که یوسف نه از گوهر و گیر است بازین در چو کردند بسیار با شنیدم که یعقوب ز رخ سیر</p>	<p>اندر ز کردن یعقوب علیه السلام با پسران زبان روان کرد بر گفتگوی که در هر یوسف دلم گره است دگر آنکه بتاسی او اندکست ندار پیش او را پیاده بر راه یک امروزی فرمانبر او شوید عجب کردن اسباط با یعقوب علیه السلام</p>	<p>چنین گفت کای نامداران نزیدم را چه سهر جز چهر او پذیریدش از من به پیمان نبوت کشیدش یکا پاکت نکا هزارین سیخ چیز از شما</p>	<p>دش را می بزاد ن پند کرد همه و بیزه فرزند و یاران من نورزد و دم محسوس جز مهر او بزنهار بزوان و سوگند چند نه باریت سنگین نه چیزی دست مر اجسته باشید رای و رضا بدانگونه خواهم که باز آوری وزین پیش سنگ رای آوردم نیاید بودن این نصیبت بکا روان راهی دار از اندیشه پاک که باشند یکتادل و مهربان به شانه زرد آن موی دیندار</p>

<p>بسی خورد اینها بیاورد مرد پس آنگاه بر خواند رسول را چنین گفت کین زینهار است چو یوسف چنان دید بر جایگاه که بسپرد به ایم همان آفرین نه کم گفت یوسف حدیث و نه یکایک در وقت پروراشته بصیحت میرفت میخفت یوسف همیکردنمان تل نگاه زمانی بدان تل همی بد پهای باینده شست دیده براه که آنروز او سخت بدفان بود</p>	<p>همان کوزار پرا از آب کرد که او بود مترسب ایل را ایستد من و یاد گانست دل مهربان درفش گفت آه خداوند بهفت آسمان برین هم بروی قضا کرده بد کارش گفته و گفتار گدازشته همیکرد بر چهره یوسف نگاه همی دید تا نیم فرسنگ راه سراسیمه از بخت شوریده را هم آید شبانگاه خورشید ماه</p>	<p>سپردش با لادو کرد آفرین بامید روئیل بر باد داد سپردم بدست تو میدارباش چو تیاره خواهد رسیدن مرا به کتریکه بنده او سپرد پذیرفت روئیل اور از باب بدان ساعت اندر که دادند یکی تل بدن گوشه ره بند چو از چشم یعقوب شد نا پدید پس آمد غریبان بر بنگاه همی گفت یعقوب باول بران</p>	<p>هر یک سر آن مایه داد و دین بدست اندرش دست یونهار ز هر بد مراد را نگهدار باش چو تیار باید کشیدن مرا که چون من باید کی بر مرد گر گفتش بر پیش اندرون شتاب جهان شمع یعقوب را باز بر افراز تل بر شد آن بود چه دانند که اورا چه اندر سید دشمنان شکستش با لاد که راز من امروز باشد دراز در ازیش گوی چهل سال بود چه جز و جفا و چه آزار دید جهان پرده چشم ایشان بود ورا و ز خواندند و ناساز زمانی پیاده چو تل براه ایستدش جان روان پاک بناید سخن کرد دور و دراز نه جامی سخن بدنه جامی گزید نه جامی گریز و نه پای رنگ جهان را همه پیش همی خواند بدو گفت جانم سوی لب شماره شرم هست و نه پنهان دل پاک تان را بیا زده ام مرا بگنای بخوابید گشت</p>
<p>گفتون قصه یوسف مهربان بپرد و پیر از ناله بنام در پشتش نکلند بر روی خاک بر و هر کی گفت کای بدشان مگر دیده همچو ما کام زن سپید بر روی تابنده روز دل گرم او در زمان سرد بعد همی تاختش براه نه بد رفت تا نیم راه کله بیزدیک روئیل سبکین دوید نه پایم در دست نه دل بجاک چه دیدید زمین بکس و بیزبان که بر من چنین کینه در کشت</p>	<p>قصه یوسف که بر اوران بباشندوای مومن پاک جان بگفتارهای خوش و دلنواز ز بانها بوی بر کشیدند پاک چه نیک اختر می دید از آسمان که آن کام دل وقت آن نماند فتادند و آتش روح سوز رخ سرخ او در زمان سرد باندک زمان پای شد تبار که پایش همی گشت پرا بله</p>	<p>برین تار و نش بر تیار دید چنین تار یعقوب شد نا پدید بیکبارگی خیره کردند روی که بر پشت ما باشد ت جاک چو آن بد یوسف دلش پاک بدل گفت کام زمانم فراز دم اندر کشید و میرفت تیر در زمان عذرونه سامان حاج دران دوم بدو تشنگی کار کرد</p>	<p>زاری کردن یوسف علیه السلام فاده دل و اول گشت پاک که افتاد تان این عهد او تیار همه شرم تان پاک نوشته ام ز منتهی جانم رسیدت کار چه زشتی بجای شما کرده ام خردمان تهاست و لمانه</p>

رسیده به لب جانم از درو تا آب
 چو روئیل بشنید ز نو این سخن
 که از زخم آن مرد بیدار گرد
 ز بر زخم ازین صحنه خواهی آب
 ترا ما هم اکنون بر تیریم سر
 چگونه رساندت از دست ما
 چنین گفت روئیل همراه را
 نه سوگند بخوردی نه پیمان
 پیاده همی تا زیم همچو سگ
 کی ای برادر زیزدان بگری
 مرا اگر کنی سب گناهه بلاک
 به پنجشای برین که در مانده ام
 و گردل بر گم تعیین کرده
 اگر شربت آب سرد موی
 همی گفتم این همی بخت من
 تو گفتی شترش ز آبست و گل
 از ویوسف امید یکسر برید
 بهر وقت گامی شاخ فرسنگ
 زمانه یکی آتشی بر فروخت
 گرفتار گشتم بفرمان دیو
 بزخم سیه که در خسار چشم
 تو خود گیر دستم یک شربت آب
 بیخ بر پلایچه زوش چا و پنجه
 که باشی تو ای ناکس تیره را
 ز خور که شان به بود نگاه

شده آرزو شد یک قطره آب
 تو گفتی باگروشت کسین کسین
 چه چشمش برین غمستانه زگر
 بهر آب خواه از سر و آفتاب
 بسوزیم بر تو روان پدر
 چسان پیش روی بر جان باد
 که ای غمخیز برین خواه را
 گویند تن خویش زیزدان گفت
 به تن درفش و همه خون و ک
 ز یادش داد اگر گمان بگر
 چه پوشش بری زیزدان چه
 ز درگاه نیک اختر مانده ام
 به کم بدین نیت در ده
 پس آنکه کنی جانم ازین تنی
 چو سیل بهاری چه بره برین
 کش از سنگ فولاد و فول
 دل آزرده نزدیک شمع خون
 بفریادم رسد می زینار
 بدان آتش ای دردم را بنوست
 گشته ز من مهر گویان خدیو
 گرفتار بزم بدینگونه چشم
 را کن روان مرا زین عذاب
 که بدیدم و ندانم مار گنج
 که جوید هر موی تو تا جگه
 بگو تا به بختندت امروز آب

بیزوان که یک قطره آب بودید
 سبک دست بر تو ازین چشم
 چنین گفت گامی کودکی تیره
 که از آل یعقوب بگریز و انده
 به بنییم تلمه من مه و آفتاب
 ز روئیل چون یوانم خرد
 پاید با تو پیمان بدینسان نهاد
 بهم بر روی بند و پیمان با
 لب از تشنگی خشک چون سنگ
 بخون من بکنه دل بند
 پیر را چه گوئی به پیش خدای
 خیزیم اسیر و ز نرد و ذلیل
 بیگ شربت آیم بفریاد رس
 بران آب چندان بیابی توان
 نداده آب و چندان شام داد
 بر اندیش بخواری نزدیک چشم
 در آفتاب در دست پایشین
 ز من بخت من چه در بهنگ
 فرو مانده ام یکس بی پناه
 همی بینی آئین روئیل پاک
 مرا جامه مرگ بر دهنی
 چو سمعون سخنها می یوسف
 بهر وقت گامی ناکس شوم و نو
 برد سجده خورشید و پیش
 ز ما خنجر و کار دیان بس

پس آنکه به خنجر جو اجم و سپید
 زوش یک پلایچه بر خسانه چشم
 بگفتار و کردار نادول فردوز
 به پیشت زمین هر دو بوسیدانند
 که کردند سجده ترا گاد خواب
 شنید آن سخنها می بی روی و سر
 ز بانش بد انسان ترا پند داد
 بدون برده سز راه صواب
 شکم گرسنه دل پر از ترس و با
 که این نیست نزد خرد و پند
 چو دعوی کند با تو آن نیک را
 ندارم سوی شکسته دلیل
 که از تشنگی رفته خواب نفس
 همه از کشتن من نه بینی عذاب
 که توان گرفتن شمارش بیاد
 برو بر جفا کرد از اندازه پیش
 سرکش چو خون چهره چون روم
 ننگ بالا با مرا یافت ست
 ز ناگه شده روی بختم سپاه
 که چون جامه مهر کرد دست چاک
 بیگ شربت آبم نخر دهنی
 چو شیر و زرم سوی یوسف
 مرا خورون خون تو هست شد
 شود سعدای فلک پیش تو
 بدین هر دو با شیم فریاد رس

براندش بخاری و زارکیش
 فروماند چاره و سرزده
 وزانندیش جان از پنج و درو
 بدو گفت کاسی مایه مردی
 تو به من دل خوشترن برم
 جوانمردی و مردی کن می
 از ولا به بشنید لاوی نزد
 سوی آخین چه دارک شتاب
 ای بنیم تیره جز و درم
 نروشان تباست دل شان
 فراموش کردند روی پدر
 شد پیش این نه برادر فرزند
 بدان کرد کاری که چرخ آفرید
 ازین نه برادر به بنیم هلاک
 که از تشنگی می شوم جانسپار
 زبانه زدش آتش در جگر
 سبک دست او برود با آب است
 ربود از یهود سبک جام آب
 بدان چشم دکن سوی یوسف است
 یهودا چون دید از جای
 پیشتر اندام او را چنان
 چه کرد است این خود کونک با
 مزیت با چشم زردان سبک
 نیزم من این خون کافریم
 ای خون من پرست باید

دلش با تیغ جفا کردیش
 شده کام از و پاک و ام اند
 تیز و یک لاوی شد و لاله گرد
 بخشای بر من غریب غمی
 زهر پد آب و آزم دار
 بمن خسته دل آبه یکدی
 مرا در ابشت در چوب و لکه
 تو تیار جان خورنه تیار آب
 سپه کرده بر ما بلا و ستم
 بخواند گشتن مرا بیگناه
 همان عهد و هم گفتگوی پدر
 بسی لایه کردم نمود نیاز
 ستاره نمود وز من گسترید
 بمن بر چنین کینه در گشتی پاک
 زهر خدایکم آیم بیار
 که دودش بر آمد سوی مغز
 که از در یوسف در افکش
 که داند که چون کرد بر و عتاب
 یکی خجرا بگون بر کشید
 گرفتش سبک دست خجرت
 که خردش میخواست کرد تین
 که خواهم کردن مرز تن جدا
 گجا پای دارم چو آید نیب
 بدینسان عدوی برادریم
 پس انکه بیوسف توان

از نیر برید یوسف امید
 چکان بر رخ زردش دیده خون
 نهاده در رخ پیش روی برین
 گسته نمن کام و آرام و حال
 چو رو میل شمعون مشکو کینه
 که از تشنگی کارم آمد بسز
 بدو گفت کاسی ناکش برخت
 همان مادرت خواهر مادرم
 گرفتار در دام تیار و درو
 چنین روز بر من سیه کرده ام
 ندانم بدیشان چه بد کرده ام
 نیزدان و او را چو نه بنید
 که بخشایش آری بدین کسی
 بجوای برادر تو دوران من
 یهودا چو زاری و لایه دید
 دلش بر برادر انسان بست
 چو شمعون چنان دید بر پای
 مر آن آبدان را بهد پار کرد
 که از تن سرش را جدائی داد
 به چپید و بستید از و خجرت
 پس انکه چنین گفت کاسی که
 هر آنکس که او را بدینسان کشد
 برین پیوده کار و این درشت
 اگر مر شمارا بخونست رای
 یهودا چو این داستان بد کرد

کردم سیه دید روز سپید
 چو با قوت بر لبی حوینار گون
 بخواندش بر و صد هزار آفرین
 گشته روز و تبه گشت خال
 یکی سوی یزدان و او در مگر
 دلم شد کفید غنیده جسگر
 شد از باغ عمرت بریده درخت
 ترا هم گم من زهر و درم
 سر شکم غم سرخ و رخسار زد
 بهانه بخورشید و مع کرده ام
 ندانم که کی شان بیان ده ام
 گزینسان بلا گستر دی بند
 که آخر بفریاد سالم سی
 که هر دم بیاید زن جان من
 روانش غیب از غم و دل کف
 تو گفستی بتن آتشش بر فروخت
 چو شیر در گشت چون پیل
 بسی شور و پر خاشاک کرد
 روان را ز بندش مانی و
 بقوت گرفت آنچنان در بر
 زوانا چنین کارکی در خور
 بهر دو جهان چشم زردان کشد
 برایم بخش از خدا از دست
 سوانم ترسد می از خدا
 میخاید برادرش از چشم زرد